

زمستان بود. برف فراوانی باریده بود.

افسانه و فرزانه برف بازی می کردند.

کسی دورتر فرشته، یک آدم برفی بزرگ درست کرده بود.

فریبا با فریره در برف می دوید.

مادر بزرگ کنار آتش، یک فرش زیبا می بافت.

مادر فریاد زد، برف بازی کافی است.

او با گوشت گوسفند کباب درست کرده بود.

او می گوید: فراموش نکنید که پُفک برای رشد بدن مفید نیست.

فردا برادرم از سفر برمی گردد. او برای ما کیف و کفش سفید و توت فرنگی می آورد.

فرزاد فکر کرد و در دفتر یک دشت پر از آفتاب گردان کشید.

مادر بزرگ به او آفرین گفت.

با آمدن آفتاب برف کم کم آب شد.

